

دانلود رمان رسوای دل  
دانلود رمان های نرگس لوانی  
رمان عاشقانه ،رمان اجتماعی ،رمان خانوادگی

\*\*\*

مقدمه:

ما ز رسوایی بلند آوازه ایم  
نامور شد هر که شد رسوای دل!

قطرات دویده تا پشت پلک های حجیم شده اش را با دست های  
کرخت و بی جاننش زدود  
رد نگاه پر حرفی، در عمق بیشه چشم هایش هک شده بود و راه  
نفسش را بیش از پیش  
می بست.  
بغض توده شده در سیب گلویش را به سختی فرو داد و از جایش  
برخاست.

دیوارهای اتاق تا حد قفسی چند در چند و حقیر، تنگ شده بودند  
و استخوان های تنش

را که نه...، روح مجروحش را می فشردند.

بی قرار بود. پرده رقصان سفید رنگ را که میان مشت های  
لرزانش گرفت، هذیان وار زمزمه

کرد:

انتظار، تشویش قشنگی است...حتی حالا که ندارم و نیامدنت  
تمام نمی شود... حتی حالا  
که دوست داشتنت بند نمی آید.

بالاخره اشک دانه درشتی از روی گونه اش لغزید و رو به باران  
تندی که به شیشه ها می

کوبید، فریاد زد:

" کجا گمت کردم ناجی روزهای سخت؟"

"کجایی؟"

"کجایی؟"

\*\*

اگر از بعدی دیگر بنگریم، می بینیم که درخت ها غمگین ترین  
موجودات خلقت اند،

روزهای تلخ و شیرینشان را همیشه در یک جا بغض می کنند و می  
خندند. در یک گوشه

از خاک لخت خیابان یا حتی میان پس کوچه های لعنتی همین شهر  
غریب...

سخت است که نه راه پس داشته باشی و نه راه پیش! محکوم  
باشی به ماندن... به دیدن... به  
سوختن و ساختن.

اما وای به روزهای بی قراری. امان از زمانی که دست و پایت  
همچون درخت خشکیده ای

شود و نتوانی بی قراری ات را به هیچ نوع و حالت ممکن، تاب  
بیاوری.

آدم بی قرار را که دیده اید؟

درد دارد که فکر و ذهنش در بطن یک نگاه خلاصه شود و نتوانی  
جم بخوری... این زمان

است که تمام شهر شبیه همان یک نفری می شوند که نیست و  
شاید حتی... هرگز نخواهد

بود.

جوهر قلمش که چون قلبش به خشکی افتاد، آن را روی دفترش  
رها کرد و آه کشید.

آهی به بلندای روزهایی که گذشت...

\*\*

فصل اول: مسافر

وقتی بالاخره مهاراجه با رفتنش موافقت کرد، تمام وجودش بال  
شد برای پرواز به سمت

آینده ای که برای خود، در سر پرورانده بود.

شادی و ذوق، گونه هایش را گلگون کرده بود و با شعف خاصی  
برای آشاواری و آنوشری از

ایران و جاذبه هایش می گفت. بالا و پایین می پرید و آواز می  
خواند و تمام اهالی قصر را

ذله می کرد.

آشاواری با عشق بی حدی، خواهرش را نظاره می نمود. خواهری که  
هنوز هم باورش نمی

شد که بزرگ شده... که دیگر روی شانۀ هایش اشک نمی ریزد و  
از ترس تنها شدن، به

آغوش اش پناه نمی جوید.

آنقدر بزرگ شده که می خواهد به سفری طول و دراز برود و تمام  
قصر را دلتنگ طنین

دلنشین صدای روحانی اش به هنگام دعاهای صبحگاهی کند.

با خود می اندیشید که آیا این مو کمند چشم زمردین که دور تا  
دور ایوان می چرخد و با

خوشحالی، برای کبوترها دانه می پاشد، آنقدری بالغ شده که  
بتواند روی پای خودش

بایستند؟ که شب ها به تنهایی و بدون قصه های مادر، چشم ببندد  
و به خواب رود؟

وقتی بیشتر در رد خنده هایش عمیق می شد، چیزی به دلش  
چنگ می انداخت. شک

نداشت که این خنده ها تنها برای سفر نیست و بهانه دیگری  
دارد. می دانست که آشوبی

به خودی خود دختر شادی است اما هنوز هم معتقد بود که این  
خنده ها برای سفری که

منجر به دوری از خانه و کاشانه اش می شد، زیادی پر رنگ بود.

دستش که به سمت دیگری کشیده شد، چشم هایش را روی هم  
فشرده و سعی کرد تا

جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد و رو چرخاند به سوی آشوینی  
که حالا دست های او را

گرفته بود و بند قرمز متبرک را به دور مچش می بست.

آشاواری، این هم سهم تو! امروز حسابی به درگاه الهه مادر دعا  
کردم. ازش خواستم که

عروسی خواهرم با خوبی و خوشی برگزار بشه و خوشبخت بشه.

ناگهان آن بغض لانه کرده در گلویش، ترکید و آشوینی را به  
سختی به خود فشرد.

" خواهر، حالت خوبه؟ چرا گریه می کنی؟"

دستی روی خرمن موهای سیاهش کشید و گفت:

" امروز خودم موهات رو روغن می زنم".

آشوینی با ذوق دست هایش را به هم کوبید و گفت:

\_ ماساژ هم میخوام. سرم درد می کنه و فقط انگشت های جادویی  
آشاواری می تونه خوبش کنه.

ناگهان صدای آنوشری که حالا قیچی به دست بالای سرشان

ایستاده بود، بلند شد. مثل

همیشه آشوینی را دست می انداخت و در حالی که به قیچی میان

دستانش اشاره می کرد،

گفت:

" انگشت های منم جادو بلدن ها"

آشوینی جیغی کشید و پا به فرار گذاشت و آنوشری هم به دنبالش راهی شد.

بغضش شدت گرفت .هنوز هم رفتن این ته تغاری را باور نمی کرد. حتی نمی خواست

بپذیرد که خودش هم به زودی خواهد رفت و نهایتاً یکی دو بار دیگر می توانست کنار

آنوشری و آشوینی باشد، با آن ها سر و کله بزند و نظاره گر کل کل های شیرینشان باشد.

ناگهان یاد جمله ای افتاد که می گفت:

در هیچ کجای تاریخ، رفتن ها قشنگ نبوده اند و همیشه یک قلب در به در و دلواپس،

بدرقه رفتن هایی بوده که نهایتاً چون نقطه چینی در خاطر بازمانده بیچاره مانده اند.

آخر هم این بازمانده ماجراست که خود را قانع می کند، که رفتنی باید برود...!

\*\*

کار نقش زدن به دست هایش که تمام شد، با ذوق عجیبی به  
نگاره های قرمز رنگ روی

پوستش خیره شد. دو ست داشت حنای دست خواهرش را هم  
ببیند اما دور او حسابی  
شلوغ بود.

از مادرش و عمه و مادر بزرگ گرفته تا حتی کنیزهای قصر، همگی  
به دور او حلقه زده

بودند و برایش آواز می خواندند. خبری از آنوشری نبود و او را  
در آن اطراف نمی دید.

گمان برد که مثل همیشه در سرسرا مشغول تمرین رزم باشد. او  
هیچوقت دست از این

کار هایش بر نمی داشت حتی امروزی که عروسی خواهر  
بزرگترشان بود.

بیخیال شانه ای بالا انداخت و چشمش به مادرش افتاد که مدام  
گوشه ای از سرمه سیاه

چشمانش می گرفت و بلاگردان "آشاواری" می کرد تا مبادا نو  
عروس قصر، به چشم آمده و  
خدای ناکرده سیاه بخت شود.



آشوینی راهی میان زنان و دخترانی که دور خواهرش را احاطه کرده بودند، باز کرد و درست کنار آشاواری نشست. شیطنتش گل کرده بود؛ پیچ پیچ کنان در گوش او از داماد و خوش اقبالی اش می گفت و خواهرش، مدام سرخ و سرخ تر می شد.

رنگ شرم که به صورتش می نشست و درخشش چشم های زمردینش، چاشنی آن می شد، وقتی که جعد سیاه و بلند موهایش، دو سوی شانه اش می ریخت و او را همچون ستاره پر نوری به نمایش می گذاشت و با آویزهای سنگین طلایی، زیبایی اش دوچندان می شد، آشوینی بیش از پیش احساس غربت می کرد.

حس کودکی را داشت که می خواهند همبازی اش را از او دور کنند و او بدغلقی می کند.

دلش نمی خواست خواهرش را با کسی شریک شود.

آشاواری همیشه بیشتر از هرکس دیگری گوش شنوایی بود برای آرزوهای شاید، دست

نیافتنی اش! تنها او بود که آشوینی را می فهمید و درکش می کرد  
و حالا... وقت رفتنش  
فرا رسیده بود.

بغض سرخورده گلویش را با تک سرفه ای رفع کرد و این بار، در  
سکوت به جمع حاضر  
خیره شد.

\*\*

کاروان داماد به زودی می رسید و حالا خواهران عروس، آشوینی  
و آنوشری در ساری هایی  
مجلل و اشرافی، دو سوی عروس ایستاده و او را برای ورود به  
سالن "کالیانا ماتتاپا" همراهی  
می کردند.

Kalyana Mantapa

سالنی هشت ضلعی با سقفی گنبدی که در آن ستون های طلایی  
رنگ و قطور با بیش از  
هزاران چراغ مزین شده و همچون الماس می درخشید. بین هر  
ستون، کنگره های زیبایی

قرار داشت که آینه کاری شده بود و درخشش نورهای آویخته به ستون، در آن ها منعکس می

شد و شکوه و جلال بسیاری به آن بخش از قصر می بخشید. بیش از هزاران گلدان پایه

بلند طلایی پر از گل های رز قرمز و سفید بین هر ستون چیده شده بود.

کف زمین کاخ آن چنان ساییده و روییده شده بود که درخشش اش کم از انعکاس نور در آینه ها نداشت.

گویا "کریشنا راجا"، بهترین تدارکات را برای مراسم دختر بزرگش ترتیب داده بود و می

خواست چشم عالم و آدم را به خود و ابهت خاندان "وادیار"، میخکوب کند.

دستور داده بود تا بهترین آشپزهای هندوستان در قصر گردهم آیند و لذیذترین غذاها را

بپزند. مطرب و رقص مجلل و درخور دربار هم که جای خود داشت.

بزرگان و درباریان درون سالن کالیانا ماتتاپا جمع شوده بودند. مهاراجه به شکرانه این روز

خوش یمن فرمان داد تا مردم عادی هم در این مراسم حاضر شده  
و برای خوشبختی

دخترش، به درگاه لرد شیوا دعا خوانند.

کریشناراجا، با غرور و حالت منحصر به فردی، آرنج راستش را  
روی دسته خوش تراش

تخت شاهی اش گذاشته و در صدر جمعیت، روی آن روکش  
مخملین و نرم، لم داده بود.

هر از چندگاهی تابی به سیبل پر و بلندش می داد و سری برای  
مدعوینی که ادای احترام

و دست بوسی می کردند، تکان می داد.

سه انگشتر در انگشت های دست چپ او دیده می شد که هر  
کدام برای او نماد یکی از

دخترانش بود. انگشتری سبز نماد آشاواری و چشم های جادویی  
اش، سرخ نماد آنوشری و

خوی تند و تیزش و نیلی نماد آشوینی که دردانه، سوگلی و  
محبوب ترین دخترش بود.

صدای ساز و چنگ مطربان بلند شده بود و رقاصه ها در و سط  
مجلس، خودی نشان می

دادند. در سوی دیگر، داماد دیده می شد با روبنده بلندی که با گل های سفید تزئین شده و تمام صورت او را پوشانده بود. دورش مردان و پسرهای جوانی دیده می شدند که هرکدام برای او می رقصیدند و به رویش لبخند می زدند، چیزی در گوشش زمزمه می کردند و کنار می رفتند.

در این بین تنها یک مرد بلند قد جوان با موهایی مشکی و چشم هایی نافذ، که به تکان سر و تبریک کوتاهی اکتفا نمود و گوشه ای ایستاد، در مرکز توجه دخترکی دلباخته قرار داشت که پس از سال ها، حالا در این مجلس بزم، با او و این چنین از دور، تجدید دیدار می کرد.

مرد، دیگر آن پوشش متفاوت اولین باری که دیده بودش را نداشت و حالا هم رنگ این جماعت لباس پوشیده بود.

مدام ناخنش را می جوید و از پشت ستون، به دور از چشم بقیه  
که مشغول رقص و آواز

بودند و حتی دور از چشم های شفاف آن مرد جوان، او را زیر نظر  
داشت.

مدام در دلش آه حسرت می کشید و با وجود آن همه شان و  
منزلت والایش به عنوان یکی از اعضای خاندان وادیار، باز هم  
احساس ضعف و ناتوانی می کرد. وجودش از غمی ملال آور پر بود  
و اضافه های آن از گوشه چشم هایش می چکید.

هر روز و هر لحظه از بعد اولین باری که او را در قصر دیده بود،  
بیشتر از خودش و از این

احساس یک طرفه، بیزار می نمود و عمق درد قلبش و حجم اشک  
های سرازیر از چشم هایش وقتی شدت می گرفت، که تنها همدم  
و غمخوارش را در رخت عروسی می دید و بیشتر به این باور  
نزدیک می شد که او هم به زودی ترکش خواهد کرد.

در همین حال و هوا گم بود و گنگ که دستی روی شانه اش  
نشست. سریع قطرات اشک

سیاه شده به سر مه چشمانش را با پشت دست زدود و با لبخندی  
ساختگی، رو به شخصی

که پشتش ایستاده بود، برگشت.

او کسی نبود جز آشاواری، نو عروس قصر و تنها گوش شنوا و  
همراه روز و شب های بیقراری اش. تنها کسی که به او انگ  
متوهم و خیالاتی بودن نمی زد، مثل آنوشری مدام به سخره اش  
نمی گرفت و بازی اش نمی داد.

آشاواری با نیم نگاهی که بین چشم های تب دار خواهر و نگاه بی  
هدف و مغرور مرد بلند

قد گذراند، پی به حال دگرگون آشوینی برد... بی آنکه کلامی  
بگوید یا حتی بپرسد "چرا  
گریه کردی؟"

چانه کوچک و باریک خواهر غمگینش را میان دو انگشت قرمز به  
حنایش گرفت و شروع به

زمزمه آواز مورد علاقه او کرد. همان آوازی که تقریباً هر روز دو  
نفری با آن می رقصیدند و

ندیمه ها با ذوق به حرکات شگفت انگیز آنان خیره می ماندند.

آشوینی همین که به خود آمد، خودش را در کنار آشاواری در وسط  
حلقه رقص یافت. با

حضور آن دو بانوی زیبارو و شریف، تمام افراد حاضر در حلقه  
رقص، کنار رفتند. حتی

آنوشری که زیاد اهل رقصیدن نبود و بیشتر تمایل داشت رقص  
جالب دو خواهر دیگرش را  
به نظاره بایستد.

آن قدر حضور این دو خواهر که یکی عروس بود و دیگری دردانه  
مهراجه، حیرت آور و با  
شکوه بود که همه حضار، حتی همان مرد قد بلند، با آن چشم های  
نافذ نیز، به پیشنهاد

یکی از حضار، سد جمعیت را شکست و در نزدیکترین نقطه به آن  
حلقه رقص، دست به

سینه و با اخم کوچکی که بین دو ابرویش رد انداخته بود، منتظر  
ایستاد.

زنگ نخست رقص با خلخال های طلایی آشاواری به صدا در آمد و  
او حالا، قدم به میان  
گذاشت.

دست های آشوینی را گرفت و او را نیز با خود همراه کرد. نگاهی  
به چشم های معصوم

خواهر انداخت و به بهانه بلاگردان آن همه زیبایی، دستش را از  
صورت گرد آشوینی جدا



کرد و به پشت گوش خود کشید تا مبادا خواهرکش به نظر  
بدخواهان جمع، بیاید و زمین  
گیر شود و در دل برای سلامتی روح دردمند او، به درگاه الهه مادر  
دعا خواند.

لبخند آشوبینی که به پهنای صورت گشوده شد، آشاواری رقص را  
آغاز نمود.

پاهایش را محکم بر زمین می کوبید، طوری که صدای خلخال  
هایش درست و حسابی به  
گوش عالم برسد. حتی داماد نیز از اینکه عروسش بدون اینکه  
طبق رسوم، از او خواسته  
شود و در نهایت بی ریایی، با پای خودش برای رقصیدن آمده، به  
وجد آمد و از زیر آن  
حجم گل آویخته به روبندش، او را دید می زد و حض می کرد.

دو دستش را از آرنج خم کرد. با هربار تکان آن ها، به کمرش هم  
تابی می داد و بند زرین  
دور شکمش با هر تکان، زیر نورهای قصر، می درخشید... درست  
مثل نگاه عمیقش که تا  
انتهای روح بیننده را می کاوید.

یک پا جلو، یکی عقب، خم می شد و به حالت فرضی، فلوت می نواخت. محبوب ترین

بخش رقص همین بود... تجسم فلوت زنی لرد کریشنا!  
موجی به دست هایش می داد و می چرخید، که آشوبنی هم به او پیوست و هر دو با هماهنگی، پاها و دست ها را تکان داده و به کمرهایشان تاب می دادند.

کاملاً جدی و با صلابت می رقصیدند و با نگاهشان بر روی تک تک افراد حاضر به دور حلقه، آن ها را در خلسه دلنشین حرکات خود فرو می بردند. طوری تکان می خوردند که انگار استخوان در بدن ندارند و همچون ماری خارج از لانه، تن های موج گرفته به ضرب آهنگ مطربان را به چپ و راست، بالا و پایین، تکان می دادند.  
دست چپ بالا و کف دست راست به حالتی که انگشت وسط به انگشت شست چسبیده

بود، در مقابل.... سمت راست کمر بالا، پایین.... بالا پایین! نگاه، همچنان مقتدر و روح

انگیز...!

از پشت روی کمر تا شدند و پا روی زمین کوبیدند. یک ضرب....  
دو.... سه ضرب!

آن قدر شور و هیجان به رقصشان ریختند که کم کم آنوشری هم  
به آن ها پیوست و در پی

آن، بقیه حضار!

و در این بین، آشوبینی با هر بار تکان کمر و قری که به گردنش می  
داد، نیم نگاهی به مرد

محبوبش می انداخت و در کمال تعجب می دید که هر بار با نگاه  
خیره اش او را غافلگیر می  
کند.

طوری معماگونه و مسخ، به آشوبینی خیره شده بود که دخترک  
صدای تپش های تند قلبش را به وضوح می شنید.

آن قدر که برای هر چه بیشتر به چشم او آمدن، بیشتر تاب به  
کمر و گردنش می داد و

بیشتر صدای خلخال های طلایش را به گوش می نواخت.

دو خواهر با رقص اعجاب انگیز و بسیار هماهنگشان، همه را شاد  
کردند. مهاراجه و مادر و

حتی مادر بزرگ هم وارد حلقه رقص شدند.

دیگر دو خواهر با آخرین ضرب مطرب، به رقص خود خاتمه دادند.  
آشواوری ابتدا مقابل پای

پدر خم شد و گرد پایش را به سینه گرفت و پدر هم دستی به سرش گذاشت و گفت:

"خوشبخت بشی دخترم"

آشواوری سریعاً خودش را در آغوش پدر انداخت و لحظاتی بعد، وقتی برای ادای احترام به سمت مادر بزرگ و مادرش رفت، آشوینی جایگزین او در آغوش پدر شد.

همین که پدر بوسه ای بر سرش نشانند، صدای پر صلابت و بمی با لهجه ای دلنشین، به گوشش رسید که می گفت:

تبریک میگم مهاراجه، دخترای هنرمندی دارید!"!

و چقدر این صدا برایش آشنا می نمود. آنقدر آشنا که همان جا، در آغوش پدر، قلبش از جا کنده شد و پرت شد به سال ها قبل....

جایی که دخترکی ده ساله، داشت برای کبوترهای نشسته بر بام پهناور کاخ، دانه می

پاشید که مرد سبزه رو و بلند قدی را در جوار پسری حدوداً بیست ساله دید که با پوششی

عجیب و کلاه های مشکی رنگ، به سمت باغ می رفتند.

آن دو که به دخترک رسیدند، او را نشناختند و نفمیدند که این دخترکی که لباس مردمان

عادی را پوشیده و برای پرندگان دانه می پاشد و به پای درخت مقدس آب می ریزد،

کوچکترین بانوی قصر است. دختری که عادت به ساده پوشی داشت و از لباس های مجلل،

فراری!

همان لحظه بود که دلش برای آن پسر بیست ساله با آن قدم های محکم، رفت. همان

لحظه بود که زمان برایش ایستاد... آخر او زیادی احساساتی بود و خیلی راحت کنترل از

کف می داد. البته این چیزی بود که آنوشری همیشه به او گوشزد می کرد وگرنه که

خودش اینطور برداشت نمی نمود.

تا زمانی که آخرین قدم پسر و مرد همراهش از بام دور شود، با نگاهش آن ها را همراهی

کرده بود و هرگز از اینکه به او ادای احترام نشد، دلگیر نشده بود.

آن قدر ته دلش ذوق داشت که می خواست هرچه سریعتر به  
معبد رفته و برای الهه مادر از  
پسرکی بیست ساله با چشم هایی شفاف بگوید که خیلی موقر و  
مقتدر راه می رود.

\*\*

صدای زنگ که در فضای بزرگ معبد پیچید، دو گام بلند تا شمال  
الهه دورگا برداشت.

بلندای مرتفع شمال، آرامشی همراه با ترس به وجودش ریخت.  
گردنبند پیشکشی سنگین

و عیار بالایی را از درون ظرف آرتی برداشت و به دستان عابد  
سپرد. تعظیم قرآیی به درگاه

الهه کرد و کمی عقب رفت.

پشت سر عابد و درست در کنار ندیمه همیشه همراهش ایستاد  
و گوش به نوای دعا سپرد.

کف دو دستش را به هم چسباند و مقابل صورتش گرفت. چشم  
هایش را بسته بود که برای

یک لحظه خود را دید که با پیراهنی سفید و بلند، همچون  
سرگشته ها در بیابانی برهوت

پرسه می زند و آشفته است.

نامنظم شدن تپش های قلبش همزمان شد با اتمام دعای عابد و  
تکان های دست ندیمه  
همراهش.

عرق سردی در تیغه کمرش نشست و احساس خفگی می کرد.  
اولین باری بود که این

حس عجیب آن هم در پیشگاه الهه مادر به او دست می داد.  
مگر هدف دعا سرآزیری آرامش به روح و روان انسان نبود؟ او که  
مومن به درگاه لرد کریشنا و

الهه مادر بود، پس چرا این لحظه چنین حس و حال خرابی داشت؟  
" خانم حال شما خوبه؟ "

بزاق دهانش را به سختی فرو داد و رو به آدیتی گفت:

" سفر این قدر سخته آدیتی؟ "

عابد که حالا نزدیک آن ها ایستاده بود، در جواب گفت:

"سفر غایت انسان هاست دخترم. هیچ مسافری بی سختی به  
مقصد نرسیده"

و دستی بر روی سر آشوینی کشید که بلافاصله آشوینی خم شد و  
پایش را به احترام لمس

کرد و بعد دستش را بر سینه فشرد.  
شیرینی متبرک را میان دست هایش می گذاشت که ادامه داد:  
" از مهاراجه شنیدم که می خوام برای تحصیل به ایران بری "  
لبخند روی لب هایش خشکید. دلیل حال دگرگونش را نمی  
فهمید. او که این همه برای  
سفر و تجدید دیدار با عشق کودکی اش، کسی که هنوز هم  
حضورش را در عمق قلب و  
ذهنش حس می کرد، شوق داشت... پس چرا حالا که اسم سفر را  
از زبان عابد اعظم شنیده  
بود، ترسی عجیب سراسر وجودش را در برگرفته بود و به طور  
نامحسوسی می لرزید؟  
آیا واقعا قرار بود که در این سفر همچون همان دخترک  
سفیدپوش و سرگردان در برهوت،  
زندگی اش هم به خشکی و بی رنگی برسد؟  
زندگی دخترکی که تا به امروز در نعمت فراوان و پر از رنگ و  
شادی زیسته؟  
خودش هم نمی دانست جواب این سوال مبهمی که به ناگاه به  
جان مغزش افتاده چیست؟



پس در جوای عابد، تنها پلک هایش را روی هم فشرد و سرش را  
به نشان تصدیق تکان داد.

لبخند عابد پر جان تر شد و معنادار گفت:

"راه قلبت رو پیش بگیر دخترم و یادت نره که قلب آدم  
هیچوقت دروغ نمیگه"

این را گفت و آشوینی را در بهت سنگینی تنها گذاشت.

عابد از کجا می دانست که دلیل اصلی این سفر چیست؟

آخر هیچکس جز آشاواری از رازهای شعله ور در دلش خبر  
نداشت. نکند...!؟

سرش را پر شتاب تکان داد و به خودش نهیب زد:

"نه، آشاواری هیچ وقت راز من رو فاش نمی کنه"

"خانم دیگه وقت رفتنه. اگر دیر بجنبیم پرواز رو از دست می  
دید."

با صدای آدیتی به خودش آمد و سعی کرد برای آخرین بار خودش  
را به عابد برساند تا

حداقل گوشه ای از سوالات ذهنش به پاسخ برسند و در بین  
مسیر گفت:

" آدیتی بیرون معبد منتظر من باش. تا چند دقیقه دیگه خودم رو می رسونم"

به عابد که رسید، او داشت کتاب های دعا را مرتب می کرد.

قبل از اینکه آشوینی سوالش را مطرح کند، گفت:

"گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست

رنگ رخسار خبر می دهد از سر ضمیر"

اشعاری که عابد اعظم، مرد بسیار فرهیخته و اهل مطالعه می

سرود، دلیل اصلی علاقه

آشوینی به زبان فارسی بود.

از همان دوران کودکی تصمیم گرفته بود که همچون عابد، اکثر

اشعار مفهومی و زیبای

زبان های مختلف را حفظ کند و در بین تمام زبان ها، زبان فارسی

را برگزیده بود. چرا که

همیشه نغزترین اشعاری که عابد برایش می سرود، متعلق به

همین زبان بود.

دستش را مقابل دهانش گرفت و زمزمه کرد:

" سعدی"

" باز هم منو شگفت زده کردید"

کتاب ریگ ودا را داخل جعبه چوبی اش گذاشت و رو به آشوینی گفت:

"تو قلب رئوفی داری و چشم هات هم آینه همون قلب رئوف هستن. همون قدر شفاف که

به راحتی بشه فهمید چی توی دلت هست و همون قدر صاف که بشه تا پس افکارت رو خوند".

آشوینی روی دو زانویش مقابل عابد نشست و در حالی که با گوشه ساری سرخ رنگش بازی می کرد، گفت:

"خیلی سردرگمم. تا به حال همچین حسی نداشتم. نمی دونم از کجا باید شروع کنم

اصلاً... اصلاً تصمیم درستت گرفتم یا نه؟"

عابد به قلب پر تپش آشوینی اشاره کرد و گفت:

"به ندای قلبت گوش کن. اون بهت یاد میده که از کجا شروع کنی".

همزمان از جایش برخاست و لحظه ای بعد، شمایل کوچکی از لُرد کریشنا را میان دستان

آشوینی سپرد و گفت:

"و فراموش نکن که لرد کریشنا، حامی و همراه عشاقه"

شمایل را بوسید و آن را روی دو چشمش گذاشت. حالا احساس بهتری می کرد.

آن قدر سبک شده بود که خودش را آماده سفر ببیند.

با لبخند رضایت، از عابد خداحافظی کرد و با نگاهی دقیق تک تک بخش های معبد را به

خاطر سپرد.

کسی چه می دانست؟ شاید این آخرین باری بود که می توانست به معبد بیاید و برای الهه

دعا بخواند.

شمایل کریشنا را به سینه اش فشرد و چهره اش را رو به آفتاب در حال غروب مقابل درب

خروجی معبد گرفت و زمزمه کرد:

"به پیش آینه دل هر آنچه می دارم

بجز خیال جمالت نمی نمایم باز"

\*\*

مهارانی ظرف مُشک در حال سوختن را زیر خرمن موهای آشوینی  
می گرداند و گاهی

دستی بر روی موهایش می کشید و سعی می کرد بغض سیب شده  
در گلویش را لابه لای  
این گیسوان مشکی، گم کند.

قطرات در حال سرازیر شدن اشک را با انگشت از گوشه چشمش  
گرفت و در حالی که

بوسه نرمی میان موهای آشوینی می نشاندد، گفت:

"از تصمیمت مطمئن دخترم؟ می دونی که هنوزم دیر نیست و من  
می تونم با مهاراجه  
صحبت کنم؟"

آشوینی تابی به گردنش داد که موجی از موهای مجعد که حالا بوی  
بسیار خوشی گرفته

بود، در هوا تاب خورد.

به سمت مادرش چرخید و دو دستش را قاب گونه های او کرد:

"مهارانی، تا به حال هیچوقت این قدر مطمئن نبودم"

مهارانی به چشم های سبزش خیره شد و عامرانه گفت:

" چرا ایران آشوینی؟ تو می تونی توی بهترین دانشگاه های هندوستان تحصیل کنی "

و باز هم تکرار کرد:

" چرا ایران؟ چرا این قدر دور؟ "

آشوینی گونه مادر را بوسید و سعی کرد مستقیماً در چشم های او نگاه کند.

چقدر این نگاه و این چشم ها را دوست داشت. لحظه ای با خودش اندیشید که چشم های آشاواری، عجیب شبیه اوست.

که چقدر محتاج آغوشش است... که چطور می تواند نبودن و ندیدن و نبویدنشان را تاب بیاورد؟

باز هم حس ترسی توام با اضطراب، در تنش ریشه دواند و باز هم خودش را در آن برهوت خشک، تنها و سرگردان دید.

نکند که تصمیم اشتباهی گرفته؟

یعنی چه چیزی در آن کشوری که سال ها برای یادگیری زبان و آداب و رسومش زحمت

کشیده بود، انتظارش را می کشید؟

مهارانی که تغییر ناگهانی چهره دخترش را دید، سریع او را به  
آغوش کشید و همزمانی که

کمرش را نوازش می کرد، کنار گوشش زمزمه کرد:

"می دونم که تصمیم خودت رو گرفتی، نمی خوام با دل نگرانی  
هام، قدم هات رو سست

کنم عزیزم".

آشوینی را از خود جدا کرد و در صورت سردرگمش خیره شده.

ابداً نمی خواست حالا که زمان رفتن دردانه اش رسیده، او را با  
غم و اندوه راهی کند.

می دانست که الهه مادر هرگز تنهایش نخواهد گذاشت و چه بسا  
که بیشتر و بهتر از

خودش، مراقب او می بود. بنابراین جدی تر و مصمم تر از قبل،  
ادامه داد.

"دعای خیر من و مهاراجه همیشه همراهته دخترم. بهتره که دیگه  
به درست یا غلط بودن

تصمیمت فکر نکنیم".

چشمکی برای آشوینی زد و گفت:

" چیزی تا زمان پروازت نمونده. همه وسایلت رو برداشتی؟"  
آشوینی که متوجه تغییر رفتار مادر شده بود، سعی کرد که دیگر  
به هیچ یک از افکارش  
اجازه جولان دادن و تحت تاثیر قرار دادن ذهنش ندهد.  
بحث را عوض کرد:

" مهارانی ممکنه آدیتی رو هم با خودم ببرم؟"  
در همین لحظه آدیتی با ظرف پر از تنقلات وارد اتاق شخصی  
آشوینی شد و گفت:  
"می بخشید خانم که کسب اجازه نکردم برای ورود، فکر نمی  
کردم که کسی داخل اتاق  
باشه".

آشوینی که با آدیتی بزرگ شده بود و او را به اندازه دو خواهرش  
دوست می داشت، لبخند  
گرمی به رویش زد و گفت:

" اتفاقاً داشتیم راجع به تو صحبت می کردیم آدی"  
مهارانی که گویی همچنان داشت نگرانی های مادرانه اش را تار  
لحظات حضور دخترش  
می کرد، گفت:



" آدیتی رو خودم از قبل آماده سفر کردم. توقع نداشتی که تنها بفرستمت؟"

آشوینی هیجان زده سینی بزرگ را از آدیتی گرفت، آن را روی زمین گذاشت و محکم آدیتی را به آغوش کشید.

" پس تو خبر داشتی و به من نگفتی "

آدیتی که در حضور مهارانی احساس شرم می کرد، به تک سرفه ای اکتفا کرد. او دختری

بود که حد و حدود را خیلی خوب می دانست. حتی در مقابل مهارانی ای که چون مادرش

بود و او را از بی خانمانی نجات داده و به او اجازه داده بود که همراه دخترانش زندگی کرده

و حس کند خانواده دارد و تنها نیست.

او کسی بود که می دانست ندیمه ها اجازه به آغوش کشیدن بانوان قصر و صمیمی شدن با

آن ها را ندارند. اما باز هم معتقد بود که آشوینی دختر متفاوتی است و با بقیه فرق دارد.

بارها دلش خواسته بود که همچون آشوینی و خواهرانش، سرش را روی پای مادر بگذارد و

خودش را بسپارد به دست های نوازشگر و مهربان او.

اما هرگز به خود این اجازه را نداده بود و هر بار تنها به تجسم و تصور بودن در آغوش پر

مهرش، بسنده می کرد.

و آشوینی با همه فرق داشت چون هرباری که به آغوش مادرش می رفت، آدییتی را هم به

هر ترفندی همراه خودش، به آن مامن آرام بخش می کشید تا او هم حسرت بی مادری

نخورد.

آدییتی همچنان از لمس شانه های آشوینی خودداری می کرد که مهارانی گفت:

" آشوینی چقدر باید به تو بگم که این رفتار در شان یه بانو از خاندان وادیار نیست؟"

آدییتی را به آرامی رها کرد و با خنده گفت:

" مهارانی این قدر سخت نگیر. آدی بهترین دوست منه."

" در ضمن حالا که کسی این جا نیست"

و بی اینکه اجازه دهد مادرش سخنی بگوید، رو به آدیتی پرسید:  
" ببینم این همه تنقلات رو از کجا آوردی؟ اصلاً کی وقت کردی  
آماده شون کنی؟"

آدیتی شانه ای بالا انداخت و گفت:

" بانو آشاواری تمام این ها رو جمع کردن و برای شما فرستادن"  
یاد خواهر که حالا عروس عمارتی دیگر بود، خنده تلخی شد و لب  
هایش را کش آورد. سکوت  
کرد.

چشمش به چاقویی با دسته نگین کاری شده افتاد که در وسط  
سینی خودنمایی می کرد.

دست برد و چاقوی کوچک و جیبی را برداشت و با اطمینان گفت:  
" کار آنوشریه"

شانه ای بالا پراند و ادامه داد:

" فکر کرده دارم میرم میدون جنگ"

مهارانی که کلافه شده بود، چاقو را از میان دستان او بیرون  
کشید.

"آنوشوری درست بشو نیست. برای همین کارهاشه که هیچ  
پیشنهاد ازدواج درخوری

دریافت نمی‌کنه. امروز هم مثل روز عروسی خواهرت، غیبش زده".

آشوینی خیلی خوب خواهرش را می‌شناخت و می‌دانست که او دلتنگش می‌شود و برای

فرار از احساسات در حال غلیانش، همیشه خودش را مشغول تمرین با شمشیرش می‌کند،

تا مبادا کسی به احساس درونی اش پی ببرد.

در حرکتی آنی، چاقویی را که حالا یادگار خواهر سرسختش به حساب می‌آمد، از دست

مادر قاپید و آن را سریع زیر پیراهن بلندش پنهان کرد.

"مهارانی این کم‌کادویی نیست! آنوشری درستش کرده. همون آنوشری بی‌قید و بیخیال خودم".

مهارانی هوفی کشید و انگار که چیزی به یادش آمده باشد، گفت:

"چرا با هواپیمای شخصی به ایران نمیری؟ چرا محافظینت رو مرخص کردی؟"

آشوینی چشمکی به روی مادر زد و همزمانی که دست آدیتی را می‌کشید و با هم بیرون

می رفتند، گفت:

" قرار نیست کسی بدون من کی هستم "

\*\*

دست های آدیتی را یک لحظه هم رها نمی کرد و می خواست از این ساعات آخری که در زادگاهش می گذرانند، نهایت لذت را ببرد. به سرعت لباس های آدیتی را از داخل گنجه قدیمی اش برداشت و در کسری از ثانیه با لباس های مجلل خودش عوض کرد. آدیتی را هم مجبور کرد که مثل خودش لباس بپوشد. کمی بعد وقتی که هر دو حاضر شدند، با شادی به سمت بازار و در میان مردم راهی شدند. هرچه آدیتی به او اصرار کرد که این کار خلاف قوانین قصر میسور است و مهاراجه به سختی تنبیه شان خواهد کرد، آشوینی توجهی نکرد و به دویدن ادامه داد و با کشیدن دست آدیتی، او را نیز با خودش همراه می کرد.

و آدیتی نمی دانست که مهاراجه در جایی دورتر از دید آن دو و  
در ایوان بزرگ، ناظر شعف  
دخترش است و ابداً قصد تنبیه ندارد.

هرچند رفتار آشوینی، هیچوقت شبیه یک بانوی قصر نبود و  
دوست داشت در میان مردمان  
عادی رفت و آمد کند.

مهاراجه تابی به سیبل پر پشتش داد و تنها به لبخندی اکتفا کرد.

\*\*

آدیتی و آشوینی اکنون در میان بازار بودند و آشوینی به هر چیزی  
با شگفتی نگاه می کرد  
و دلش می خواست کل آن چیزهای تزئینی و شال های رنگارنگ را  
با خودش ببرد.

می دانست که به شدت دلتنگ این همه رنگ خواهد شد. آخر  
کدام کشوری به اندازه

زادگاهش پر از رنگ و ضرب آهنگ بود؟

آدیتی دیگر مقاومت نمی کرد و بانویش را همراهی می نمود. راجع  
به شال ها و ساری

هایی که آشوینی مقابلش می گرفت، نظر می داد و برایش از روی  
چوب استوانه ای مقابل  
دکان، النگو انتخاب می کرد.

از نظر آدیتی، هیچ رنگی بیشتر از قرمز، به ترکیب چهره بانویش  
نمی آمد و البته برای سبز

هم استثنایی قائل بود... سبز، هم رنگ چشم های بانویش!  
"آدی اونجا رو ببین، اون پسری که داره کوزه های سفالی درست  
می کنه، آشوک نیست؟"

تا آدیتی خواست پاسخی بدهد، آشوینی به حالت دو، به سمتش  
رفت. آن قدر احساس

خوشی و سبک بالی می کرد که دلش می خواست با تمام کوزه ها  
ضرب بگیرد، پا بکوبد و  
برقصد.

آن قدر رقصید که تمام سردرگمی هایش را بشوید و ببرد...  
رقص، مذهبش بود و او هم مومن به آن... ایمان یک مومن هم  
که... جدایی ناپذیر!

با فاصله از آشوک؛ پسرک کوزه گر ایستاد که مدت ها بود او را در این بازار می دید و حسش می گفت که دلباخته آدیتی است، اما جرات گفتن ندارد.

همیشه خودش را در وجود او می دید. انگار که آشوک، برایش منی دیگر بود. بازتابی از

خودش که دچار عشقی شاید، یک طرفه شده بود.

البته این نیز بماند که زبان عاشق بیچاره، همیشه قاصر است.

گونه آدیتی را با شیطنت کشید، با چشم و ابرو اشاره ای به آشوک کرد تا آدیتی به او توجه

کند. اما آدیتی به جای واکنش به حرکت چشم های بانویش، گفت:

"بانو حالا که تصمیم به سفر دارید، اون هم با پرواز عادی، باید بدونید که چیزی تا پرواز

نمونده. این رو وقتی توی معبد بودیم هم به شما گفتم. خواهش می کنم بیاید از اینجا

بریم. وگرنه دیر می رسیم".

لب هایش را برای آدیتی غنچه کرد و اخم هایش در هم رفتند. برای او شانه بالا انداخت و در

حالی که به سمت آشوک می رفت، فریاد زد:



" تا من و تو سوار اون هواپیما نشیم، پرواز نمی کنه "

\*\*

آشوک از دیدن بانوی قصر میسور آن هم در میان بازار، به شدت شوکه شد و خواست

چیزی بگوید که آشوینی دستش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت.

آشوک اطاعت امر کرد و لب بست به اظهار هر سخن اضافی ای! آشوینی با تمام ظرافت ها و طنازی های دخترانه اش، دامنش را کمی بالاتر کشید و بین

کوزه ها شروع به رقصیدن کرد. رقصی از سر خوشی برای رسیدن به آرزو و عشق... و در

مقابل، رقصی مملو از غم و دلشوره!

هر از گاهی، یکی از کوزه ها را با ضربه پایش می شکست. گویی صدای شکستن این سفالینه

ها، به روحش آرامش می بخشید. درست مثل صدای زنگ معبد به هنگام دعا!

آن قدر رقصید که آشوک هم ناغافل همراهش شد و آدیتی همچنان از دور، آن دو را نظاره می کرد.

و هیچکس نفهمید که چرا آن روز، آشوینی آن طور با شور می رقصید.

\*\*

بالاخره از خانه و خانواده اش دل کنده و حالا روی نرم ترین و بهترین صندوقی ایرلاین در جوار آدیتی ای که از اضطراب پرواز، پلک هایش را روی هم می فشرد و زیر لب دعا می خواند، نشستہ بود.

از حرکات او خنده اش گرفت و با خودش گفت:

" آشوک چه طور عاشقت شده آدی؟ "

و بعد به آنی لب هایش جمع شد و غمگین لب زد:

" چرا همایون خان هیچوقت من رو این طوری نخواستہ؟ "

و بعد پلک هایش را همچون آدیتی روی هم فشرد و اجازه داد بغضی که چندین روز در

گلویش مخفی اش کرده بود، بترکد و قطرات اشک هایش از گوشه چشمش جاری شود

و زمزمه کرد:

" ای در دلم نشستہ، از تو کجا گریزم؟ "

چیزی دیگر تا رسیدن به کشور جدید نمانده بود...!

رمان رسوای دل به نویسندگی نرگس لوانی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)